

مطلبی میطلبید کردل زارت زندا      از منش گوی خدا را که خدا را طلبید

از پی خویش عبیدی دل شها پسر <sup>نگ</sup>

سر شوریده ز سو و ادل <sup>طلبید</sup> شیدا

خون که از دید و چکیدست شرابست امروز      دل شوریده نمک سو و کبابست امروز

خون که حرف چو در نامه اعمال نماند      برگشتا هی که کتم عین تو ابست امروز

نگت و ناموس عبیدی ز تو گشتند و داغ

رخصت صبر و سکون طاقت تو ابست امروز

عمر پایان رسید فتنه خوبان بمنوز      دل ز جهان سرد شد سوزش پنهان بمنوز

وقت عهد شباب رفت و شد م سله کبر      لیکت ز رفت از دلم عشق جو امان بمنوز

موی سیاهم سفید گشت پیری و <sup>ل</sup>      روی سیه دارم از شامت عصیان بمنوز

آتش شوق ارچه شد سرد ز آب و صا <sup>ل</sup>      گرمی دارم نهان از تب بهران بمنوز

ترک تنگ لغت جان در عم آئینه رو      برخ او هست و او دید و حیران بمنوز

خشک و نرم بر چه بود رفت بیاد و مرا  
خشک لب و چشم تر در غم جانان بنویز

برود پریشانی از کیسوی او شانه گر  
در خم بریح او جانست پریشان بنویز

بجز طبیعت ترا اگر چه به پیرست خشک

لیک و هدای عبید لولومی غلطان بنویز

بهار آمده گلزنک می بسا غریز  
ز نجست گل و ریجانست باد غنبریز

نخواه شاهد نوخیز و گیر باومی جام  
کلمن بدشت تماشای سبزه نوخیز

علاج طبع و سرد و بجوی از آب  
که هست آب شکل و بطبع آتش نیز

گرفت زاهد ما آب آتشین در دست  
ز آب آتشی بر زد بخرقه پزیز

گرت اراده صلحست جان من نشین  
ورت اراده جنگست مر حبا بر خیز

برای درد و غم دل عبید یاست دوا

اگر چه شعر ترست بسکه درد انگیز

عهد نو

۱۲۷۶ هـ - ۱۳۶۹ هـ

## در صفت چای مزاج سلیمت

برنگ همسرا ح لطیف ریحانی  
زمره است شکل و ازو برآید لعل  
خورد چو جوش برآید ازومئی احمر  
مسی که نیست صداع خمار در شربش  
بیش او ب صفت چون گلیابی زرد است  
اگر زبوی خوش مست نفحه یابد  
مسرد بر نمونه ازین شگرف متاع  
مسرد کنون که ازین چای خطه سلیمت  
کند مالک چین همسری سلیمت بل  
چنین که روش چین گشت خاک بنگاله  
بیوی روش ریحان و عنبر و لادن  
بنفشه هست برنگ و ازو مدزین  
بشکل ظاهرا گریست اغبر و او کن  
مسی که گاه مانند و به شمشیر و دان  
بر آن گزیده صفت چای کاید آریکن  
عجب نباشد اگر و بتابد از ارسن  
بشهر برلن و پاریس و جرمن لند  
رفخر باج بخواید ز ملک چین و ختن  
بر ابری چو بگلشن گهی کند گلخن  
مسرد که طعمه زند سلیمت کنون بر قطن

# آزاد جهانگنج سحری

وفات ۱۲۲۶ هـ

در مدح جهانگیر کرد و ناکه

که باشد روش گلزار جنت بر بیابانش	بایون خطه مینو سواد می دگلت شیری
که آمدنش تر از صبح وطن شام غریبانش	مبارک مرز بومی جانفزا جامی طربخیزی
که از رفعت بگیوان میزند پهلوی اوانش	مقر و دولت اقبال شارسان هموکی
سوادش سر پرچم مد و خورشید رخش	غبارش غازه رخساره گردون مینا
فراغ از فیض انفاس مسیح و آب حیاتش	ز تاثیر هوا آب جان بخش و روان پرور
بجان شام بهرات و صبح نیشابور قربانش	ز جان آسانی شام و مسرت زانی شش
چمن سرمایه دیدن از گل و ریحان اوانش	طرب سامان شنیدن از نوای طیور او
بود دریاچه اش آینه عظمت شنانش	بصد حسن و صفا سمت جنوب از سطح آب خود
توان نیر و پذیر فرحت از انداز صریانش	روان سرمایه باب زینت از آب روان او
سفرهای طفر آیت طرا چیب طوفانش	گهرهای سلامت زینت و امان موج او

چو دریایی که بهر رونمای شهر خود دارد  
چه زیبا گل زمین، حسن آفرین شهر زان  
تراکت دلبری آماده طرز زبان او  
خراب جلوه خوبان او صد خنک و شیر  
بستم برده دار کینه سسکین دلان او  
گرفته بیعت صنعت ز چین لندن و پیر  
فرید و بر صنایع صنعت آفرین او  
تو کونی ساختند از غایت حسن نظر  
با انواع تراکت آفرینی در نوکاری  
رفو صد جازند از سوزن مرکب معشوقان  
زمازک جا بهای خوشنمای مصلح صنعت  
سمنزار جهان در دامن هر کارگاه او

ز کشتیها صد فغانی پراز گوهر بدانش  
که هست از خوب رویان در فعل صد یوسفان  
قیامت پیش با افتاده محشر خزان  
بجان و ارقه طرز زبان فرخار و کفانش  
تکلم پیشکار عشو و جاد و ادایانش  
تراکت های چاکرستی صنعت طرزانش  
خصوصا زر کران و بکران چاب بافانش  
ز تار نور متاب شعاع مهر تابانش  
میان اهل صنعت بکران مشهور دورانش  
بچاک سینه عشاق بی احساس و جدانش  
که آبد باعث صد ناز برای کیهانش  
بزرگان چادر متاب فرس صحن دکانش

سمندر بهر او آینه دار موج به بحرش  
 چکنهایش مرقعهای تصویر گشتانش  
 کشید از سر تعظیم بر سر پا بود جایش  
 که در بهر شهر نمی صرف دستمار بزرگانش  
 اروان را مایه آرام از آب روان او  
 بجان منت کش آسایش تن سر و قدانش

### مقتبده

ز باد سرد درستان ابر برف فشان  
 آینه میسید پد اکنون ز زمهریر نشان  
 ز بسکه منجمد از سردی هوا شده است  
 ز مردمک نرسد نور تا سر مرغان  
 بحسبها اثر برود شد چنان ساری  
 که ماند از حرکت خون ناب در شریان  
 نزد که چشمه خورشید منجمد گردد  
 ز سردی دم صحر گم گمبند گردان  
 کتو که از نفس سرد باد در عالم  
 نماز گرمی خسارهای شعله خان  
 سرد که آتش عشق تبان شود خانوش  
 پیمردل پر سوز آتشین نفسان  
 درین زمانه همه اشفتام مگرود غا  
 گرفت داور برود از عجزه دوران  
 میکند حرکت یسجکس ز خانه چویش  
 درین زمانه که در برف شد زمین نهان

چه مالدار و چه بی مایه در خور مقدم  
برای حفظ وجود از اذیت سر ما  
نموده گرم ز خورشید روی خود آغوش  
کسی ز آتش بید و کرده روشن جام  
کسی بکلیقه آغوش شعده خساری  
ز گلزمین و ظن در چنین مان که کسی  
بسیلی شرم دهر و کردش تیدر  
میان کسی تخری نشسته ام مغموم  
سفینه که بسان سفینه شرم  
و مان گشاده نسکی است میانه  
ویا بزرگ عقابی بازوان قوی  
شبان زور و است بچو فلک فلک

برای راحت خود کرده هر کسی مان  
شهان شبان و گدایان گلم نهان  
گدا بگوشه نی بست و شاه بر ایوان  
که گرمیش بید بخون بسته اسیدان  
ز جور صدمه سر ما گرفته است مان  
نیکند حرکت از مقر خود بجهان  
روان بجانب کلکده ام بصد حرمان  
جگر که اخته از برج دوری مان  
هزار بحر در آغوشش او شود پنهان  
که مثل فیل سیاهی شد است قطره مان  
فرا چشمه سیاه میکند طیران  
بجریده که یک بجه ایست فتنه نشان

محیط کشورنگاله بحسره و خاری  
جگر که از تنسکان محیط پرشوری  
بر یک طره خوبان همیشه در خم و تا  
شانه روزگار سنگت پیوست است  
چنین محیطی و بر کشتم به تنهایی  
به شکوه شتم دهر هم زبان مستم  
ز بسکه نخه اندوه دل بسینه فشرد  
ز شعله ریزی افکار و سویش تب غم  
گهی ز دوری گلزار دانه ناله بلب  
که از خیال تنهایی منک بر خم جگر  
مگهی به شکوه سجت سیه زبان گستاخ  
ز پفراری دل روی یاس پیش نظر

که ساحلش بزمستان بود ز دیده هان  
که شور موج او میدهد ز صورشان  
بسان دیده عاشق همیشه در طغیان  
خداش کرده مکر فاسم زمین بجهان  
ندیم ریخ و رفیقست حسرت مهران  
بصد ملامت و حسرت منج دل گریان  
زنوک هر مژده سر کشید و صد طوفان  
بسر که اخته مغز و جسم سوخته جان  
که از جدائی یاران ز دیده انگشتان  
گهی ز سوز و زور و آتشی سخنر جان  
گهی ز حیرت دل سر مه در گلوئی پستان  
ز اضطراب جگر جلوه گر رخ بهران



که عرض حال کنم پیش او رود جهان  
 که اخت دل رستمهای بفرقت اینست  
 پناه عالم و آدم محمد عربی  
 امام خلیل رسل قبله زمین و زمان  
 شفیع روز جزا سیدی ابوالقاسم  
 قسیم خلد و سقر علت وجود جهان  
 شهنشاهی که خیال سناش میریزد  
 چمن چمن گل نزهت بدامن اذان  
 بخرج حوت شود همچو ماهی بریان  
 اگر شراره قهرش زبانه زن کرد

ترانه ایکه سرآید بوصفش ای آزاد

بروز محشر لاله دره حسان

### غزلیات

نگاه او نه تنها کرد رسوا مقراران را  
 سنگت رنگ شد عینه حال از داران را  
 بان شوخی ادایش ساخت کار دشکاران را  
 که بر لب ناله از حیرت گره شد نمکساران را  
 بدل میآفریند با یقین مست پیمانی  
 یک انداز نگاهت صد سگیب امیداران را  
 شب عتاب و سیر و جلد در بنگاله شرقی  
 رساند نشه تعیش و نشاط باده خواران را

ز عیش برشکال آگه بود زندی که در خلوت  
بسر کرد دست با معشوق می شهبای بران را  
چه نازی به بجاہ بی بقا زیزین بگر  
بجای تاج بر سر خاک کردون اقتداران را

شده ای آزاد از معجز کارهای کلام تو

قلم انگشت حسرت در دمان جادو کاران

بجوم در دمنان باز بر خاک من است آ  
چراغ تر تهر از سوز دلها روشن است آ  
بیاد رنگ عشرتهای مشتاقان تماشاکن  
بجای گل حکم پر کاله نادر دامن است آ

نمیدانم که ناز کجاست بی باکانه سخون زدن

که در دل هر طرف آواز بسکن بسکن است آ

آنکه از رم دی آزار نھسان میدارد  
سر غمخواری خونین حکمران میدارد  
دوهر بر نخط ز صد فتنه نشان میدارد  
آدمی خاطر آسوده چسان میدارد  
اول بر آن عاشق بد عاقبتم میسوزد  
که وفا چشم بانصاف تباران میدارد  
باز در سینه ز خون گرمی پیایی شوق  
خوشی ناک ناز تو نهان میدارد

گرچه جادو سخنشانند در آفاق بسی

مگر آزاد و عجب طرز بیان میداد

عوض گنج روان طبع روانم دادند	شکر کرد دولت جاوید شام دادند
قلم سحر نوائی به بیانم دادند	تا زباید دل جادو سخنان راه فسون
فیضها از دم خونین نفاهم دادند	تا بد لها سنگد نشتر حسرت سحرم
یادگار است که از فرقت شامم دادند	عمکساران ز جهان رفته و بر دل داعی
که ز حسرت دل و از درد روانم دادند	عشرت از نسبت سخن طبع ملالت گیرد
راه در انجمن بوالهوسانم دادند	تا بکام دگران نمیش از شورش شوق
عوض مشق سخن شغل فغانم دادند	تا نیفتند ز صریر ظلم شور بدهر
دل از دست ربودند و ز بانم دادند	در غم عشق توبی صرفه فغانم دادند

نشر کلک حزن سینه خراشید آزاد

تا دل و دیده خوانای فغانم داد

دل آسوده ز هر عیش نشانی دارد  
 هر که را خاطر جمعی است جهانی دارد  
 هر زمان کاری و هر کار زمانی دارد  
 حیف پیری که سر وصل جوانی دارد  
 جان بری زان قدر انداز محال<sup>محال</sup>  
 که ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد  
 یارب اندر چنین دهر گل خاطر کست  
 که ز سموم غم ایام امانی دارد

چون نمازیم به مطرزی حافظ آرا  
 کلمات نیز زبانی و بیانی آرا

بر رخ حسرت دنیا در دل و اگر دم  
 مقدم خانه بر انداز منتا کردیم  
 تا جگر پاره شد و ریخت بهمراهی<sup>شکست</sup> ا  
 ماره ای از غم دل بود که افشا کردیم  
 به سامی نگرانید و سلامی نتوانخت  
 آنکه صد نامه بخون دلش انشا کردیم  
 بنعلت قهضمی ما حیف که در مزرع<sup>در</sup> و  
 خیزبان بیسج نبود آنچه تننا کردیم  
 در نوا گستری از بهدی ساز خیال  
 خامه از غیرت مضراب بکیسا کردیم  
 از سبک روحی و آزاده دلی ای آرا  
 راه مثل سخن خویش بد لها کردیم

# شمس العلماء مولانا محمد شبلی نعمانی

۵۱۲۷۴ ۵۱۳۳۲

## دستہ گل

زین پس با قبح و باوہ دنیا باشم	چند ہووہ بہ بند غم دنیا باشم
بر در سگدہ ہم ناصیہ فرسا باشم	جیہ سالی حرم کعبہ چو بودم یکچند
حاجتم غنت کہ فرزانه و دانا باشم	گرچہ زندگی و ہوس شیوہ انا بود
نر کس مست کسی خواست کیر سوا باشم	باوہ بر خندتہ خرقہ تو ان نیر کشد
از دو سو خلقی و من می زودہ رسوا باشم	ای خوش آنروز کہ رازم قدر پرزودہ
دست در دامن آن شوخ خود را باشم	محب دست بدان من و من سر مست

دامن عیش زود ستم زود تا شبلی

دامن بی بی از کف ندہم تا باشم

طراز مند و جمید و قرتاج خسرو را	ابشار ز بھیمی کن ہر متاع کہنہ و نورا
---------------------------------	--------------------------------------

به بر سو از هجوم و لبران شوخ بی پروا  
 که شستن از سرره مشکل افتاد دست هر را  
 قغان از گرمی هنگامه خوبان ز روشنی  
 بهم آمیخته از زلف عارض ظلمت وضو را  
 بده ساقی می باقی که در جنت بخوابی با  
 کنار آب چوپانی و گلگشت اپا پورا

سایلی بیاد خسته گیرای مگر گانش  
 دگر ره پاره سارم این قبای ز به صد تورا

شماره ۱۹۰۶

کردم از مدحت شیراز و صفایان زده ام  
 شرم بادم که نواهای پریشان زده ام  
 بیتی بود مرا منزل مقصود و عبث  
 پیش از این کام طلب در ره حیران زده ام  
 ساغر زندگیم حیف که جز درد نداشت  
 جز همین عمره آخر که سپایان زده ام  
 اندکی نیز بجام دل خود بین باشم  
 روزگاری چو دم از دانش عرفان زده ام  
 چند پرده توان کرد سخن فاش مگوی  
 سنگ بر شیشه تقوی زده ام بان زده ام  
 داستان کردم از این پس که از این زبده  
 بابتان جام طرب بانی و تسان زده ام  
 ساغری چند بیاورخ ز کین خوردم  
 قدحی چند و آغوش گلستان زده ام

از پریشانی آیم میندیش که من  
کارم افتاد بدان بادشگوشور حسن  
آن نگار عجمی چهره بدانسان فروخت  
حامه ز بد جو بر قامت من راست نبود  
منکه در سینه ولی دارم و شیدا حکم  
من نه آنم که به هر شیوه دل از دست بدم  
بهست چل سال که پیوده نگه داشتمش  
ساغر باد و طرف چمن و لاله رخی

۹ دهمبر ۱۹۰۸

امنی نماید خلوت میان حجاز را  
لعل لبش اگر چه بکامم سکر نخت

دست در حلقه آن زلف پریشان زده ام  
دست رو بر چشم قصیر و خاقان زده ام  
کاتش آوردم و در خرمن ایمان زده ام  
شیشه تقوی سی ساله بسندان زده ام  
میل با لاله رخان کرکنم تا حکم  
لیک با آن گدازه حوصله فرسا حکم  
گرنه بر سنگ زخم شیشه تقوی حکم  
چون باینها قدم کار بفرما حکم

شاید و باد و طرف چمن و جوشن بهار

شلیا خود تو بفرما که باینها حکم

دیدم تطاول خم زلف دراز را

بما سری است آن گدازه نوار را

برگزینی بخونی و رعنائی تو نیست  
بچاره نکته دان و ابا می عشق نیست  
بر خند چو رنیز معشوق خوش بود  
آور بر دم که کار از اندازه در گذشت  
ناوک بزد بغیر و مرا بر جگر نشست  
من خود نخواهم اینک بر اقد حجاب را  
وقت سحر که عارض او بی نقاب بود  
بزم شراب و شاد رنگین باک نی  
اندازه دان حوصله بر کسی است  
شب بود و صد هزار ماسای دلفری  
با چشم شکر مکن تو کاری ندائیم  
نار و عرو رحن ندادش اجازتی

ما دیده ایم کج کلیمان طراز را  
ضایع مکن بغیر نکته های راز را  
مانده ایم دلبر عاشق نواز را  
دست دراز گشته و آغوش با زرا  
قربان شوم خطای مکه های ناز را  
اما چه چاره کلام حقیقت طراز را  
در پیش اول آنکه رسید آفتاب بود  
این حرفی از فسانه عهد شباب بود  
ما دیگران بلطف و با در عنایت بود  
صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود  
ما را سخن بغمزه حاضر جواب بود  
ورنه سوال بوسه ما را جوان بود



شلی خراب کرده چشم خراب دوست

تو در گمان که مستی او از شراب بود

ای نکته بملکونی کز راز خرد دارم  
ایدوست مپرس از من رسم و رده تقوی  
تا سال دیگر خواهد شد رهن می مطرب  
روئی چنین روئی شایان نهفتن نسبت  
یک دیده حیرانی از مستی من باقیست  
ای معکف کعبه این جلوه فروشی چیست  
از زهد دروغ خود بفریفته ام خلقی  
ایدوست چه مپرسی تا من چه بنزدارم

ای شلی نعمانی این پرده درستی از

اینها که ز خود گفتم من نیز خرد دارم

بیاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم  
که شوخی نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم

حدیثی اینچنین کم اتفاق افتاده دوران را  
 که من نادان و ناصح هستم و از نادانان هم  
 شب و صبحی درازی خواهم از بهر آن خواهم  
 که خواهم گفت با او شکوه ایامم و بر آن بگویم  
 و و دل بودن در این ره سخت عیبت است  
 نجل بستم ز کفر خود که وارد بوی مان هم

مده از دست خود رکنین نوانی پشلی را

تو شاه حسنی و دوست داری یک عمر نخوانم

### بوی گل

۱۱ اکبر ۱۹۰۹  
 پیک فرخنده قدم مرده سر امیاید  
 کز سفر بار سف کرده ما میاید  
 رفت از شهر بد انسان که بهاران زحمین  
 آمد آنگونه که در باغ صبا میاید  
 کوشا بوسف گمگشته بکبغان آمد  
 یا بکار مینی سوی سبا میاید  
 رقص کرده بکام دل احباب نمود  
 چون بیاید براد دل ما میاید  
 بوی جانی که مشام دل جان زه  
 میتوان یافت کز آن ند قبامیاید  
 هر کجا میگذرد عطرشان میگذرد  
 بر نسیمی که از آن زلف و میاید

شلی عمزده اور دول و دین بر شای

غیر از این چیست که از دست امیا

۱۷ اکتوبر ۱۹۰۵ء

کہ نیست زورم و آن بت زرنیا

پس از گذشتن شب ہم سحر نیاید

کہ این متاع بکار و گرنیاید

کہ کار عارض او از قمر نیاید

از جان گذشتم و بازم بہ بر نیاید

فراق و ہجر و یار خوشی بود کہ در ا

دل آر بدست تو افند شاخ جوان

حد از دوست شب ما بہتاب را ہم

بہ خواری کہ ز کوی تو رفت نیامی

گمان برم کہ از این پس گرنیاید

۲۴ اکتوبر ۱۹۰۵ء

یعنی گل مراد مرا از تک و بونماند

پیدا است این کہ آن روش پس و جو ماند

آن شوخ را بمن سر آن پرس و جو ماند

ہر چند آن نوازش ظاہر ہمان کجاست

شلی ہر آنچه داشت بدن زبان فلند

گویا کہ کار با صنم تند خو ماند

۳۱ اکتبر ۱۹۰۵  
یک سر و صد گونه سوای نهانی داشتم  
یاد آن روزی که دور از ماجراهای جهان  
یاد آن روزی که نهان از حرف مکنان  
یاد آن روزی که دست افشان گشته از هم  
خود تو دانی با جهانم تا چه خواهد بود  
هیچ باک از گردش گردون گردانم نبود  
یاد آن روزی که از نا کرده کارهای خویش  
گرچه حرفی می نیارستم بدو گشاح گفت  
یاد آن روزیکه من از ساده لوحهای خود

یاد آن روزی که من با خود جهانی داشتم  
ماجرایی با نگار نکته دانی داشتم  
اشتیهای نهان با سبانی داشتم  
از غرور آن که منم آستانی داشتم  
مسکده در آغوش خود جان جهانی داشتم  
کز زمین کویچه او آسمانی داشتم  
هم باو میگفتم اردو نهانی داشتم  
از نگاه شوق با او داستانی داشتم  
با عدوی میگفتم از راز نهانی داشتم

شبیلا آن جلوه نیرنگ های عینی  
بود تا وقتی که من خواب گران داشتم

# کرامی جالندهری

وفات ۱۳۴۵ هـ

## پنجاب

من و دلکرمی آه جگرتاب  
برآمد حرف پنجاب از زبانه  
اگر عشق است در راهش بآبی  
بجای لاله اش لیلی دمیده  
فرد کس تو در هر گوشه دامی  
بدام آهوان شیران اسیرند  
زبان تر کرده کبکان بهاری  
نظر با کرم رقص بسمل اینجا  
نگاه و جلوه با هم عشق بازند  
من و سر جوش حسن آباد پنجاب  
زبان شد موج کوثر در دانه  
و گر حسن است از خاکش گیاهی  
بجای بید مجنون سر کشیده  
قیامت قامتی محشر خرامی  
که اینجا آهوان شیر گیرند  
بخون شامبازان شکاری  
نیاز اینجا و نیاز اینجا دل اینجا  
نیاز و نیاز و نیاز و نیاز

تبان در جلوه عاشق در نظاره  
تماشا مست جام کیتبادی  
تماشا سبمل در خون طپیدن  
تماشا لغزش مستانه دارد  
تماشا زخمی تیغ نگاهای  
سر راهی و چارم شد نگاری  
نگار دلربائی و فسیری  
پری و ختی پری دیوانه ماهی  
شبی نظاره آن ماه کردم

کمند افکنده ذره بر ستاره  
تما کوچه کرد نامرادی  
تما نخود نخود چکیدن  
تما کردش پیمانہ دارد  
تما بر سر راهی به آبی  
گل اندر گل بباراندر بهاری  
نگار خود فروشی جامه زری  
پری و ماه را داغ نگاهای  
طپیدم ناله کردم آه کردم

غزلیات

ای سرت کردم بگردن جام را  
باده گز خام است ساقی خام  
شیشه بسکن کردش ایام را  
ده بشارت پختگان خام را

هر یکی را در خور آن داده اند	باده را مستی و کردش جام را
من ز خود در خم که معشوق عبود	بزن تا بدنامه و پیغام را
از هوس بگسل که در هر دانه ای	تعبیه کردند گویا دام را
با چه بر بندم که از خود بگسلم	چشم یا زنار یا احرام را
مرغ زیرک دانه را دانست	ابله نشاسد ز دانه دام را

عشق میوزی کرامی سگوه حصیت

غوطه در آغاز ده انحام را

عشق آمد و از عقل فسوگر نتوان گفت	پیدا است که از پیه و احگر شوان گفت
با خمش دیرینه سر جوش استیم	با ما سخن از شیشه و ساغر شوان گفت
با دلشدگان قصه ز محشر شوان کرد	با سوختگان حرف کوثر شوان گفت
آن طفل ره دل زد و رهن شوان خوا	در کعبه زند آتش و کافر شوان گفت
منصور که مستانه بر آمد بسردار	خوش گفت که هر کتبه به منبر شوان گفت

با دوست حدیث دل غمدیده چه گوئیم و از فکلی ذره با خترشوان گفت

در دیده معنی ننگمان حضرت اقبال

پیغمبری کرد و پیغمبرشوان گفت

بلا بکوشه آن چشم سرمه ساخفته است

یکم بشهرنگ کن چه انقلاب افتاد

فراق و وصل ندانم و یک گشت آم

تاره دشمن دره صبح و منزل دُ

د مید صبح و گرامی ما بخواب هنوز

اگل گرفته بره بخبر چها خفته است

نگاهم آنچنان بر جلوه جانانه میرقصد

من تو هر دو ای مجنون ساز خودی را

مدانم غمزه ساقی چه افسون کرد در کارش

که بخود شمع را بر کرد سر پروانه میرقصد

که در شهر جنون دیوانه باد دیوانه میرقصد

که امشب محتسب در میکرده زندانه میرقصد



نمیدانم فریب کردش چشمی که ز در آهش  
که شیخ شهر در راهی چه استادانمیرقص  
مرا افسانه لیلی و مجنون یاد میساید  
اگر فرزانه میخندد اگر دیوانه میرقص

گرامی رایه طوف کعبه بخود دیدم و گفتم  
که این ناندیدان کافر که در تخانه میرقص

عشق در ذوق و عقل در رنگ	دوست در صلح و با سپان در جنگ
عشق در جذب و هزار سلوک	عشق یک نغمه و هزار آهنگ
عشق را دار و عقل را منبر	عقل در رنگ و عشق خود پیر
منه عقل بر لب ساحل	عشق را آنگاه کام نهنگ
عقل با با عشق نسبتی دارد	جام بلور و باد و گلرنگ
عقل در پرده گفت بان خاموش	عشق متسانه میکشد آهنگ

عقل از سنگ شیشه میآرد

میزند عشق شیشه با برنگ